

www.DATIKI.com

مجموعه‌اي از داستان‌هاي کوتاه و متون عاطفي

تاريخ توليد اين نسخه: 22 اسفند 82

مجموعه داستان‌های کوتاه

الف) داستانک‌ها:

يك ساعت ويژه
آن سوي پنجره
سخت‌آلود
راز خوشبختي
اينجا هم همينطور
يك سنت
سرباز روس
اصل موضوع را فراموش نکن (1)
اصل موضوع را فراموش نکن (2)
فقر
تريپول تنها
قدرت کلمات
راه بهشت
تغيير دنيا
شام آخر
ميخ‌هاي روي ديوار
عقاب

ب) نوشته‌های عاطفي

سيزده نکته از گابريل گارسيا مارکز
کرم شب تاب
کتاب زندگي
ليلي نام ديگر آزادي است
قشنگ کوچک
بال‌هايت را کجا گذاشتي؟
شکلات‌هاي دوستي

مقدمه:

این کتاب مجموعه داستانک‌ها و متون رمانتیکي است که من آنها را جمع آوري کرده‌ام و در وب‌سایتم قرار داده‌ام. با توجه به اینکه دوستان دیگری هم به این نوشته‌ها علاقه‌مند شده‌اند، تصمیم گرفتم تمام آنها را به شکل يك کتاب الكترونيكي، به شکل حاضر درآورم، و هرگاه نوشته‌ي جديدي به دستم رسيد به آن اضافه کنم.

هر جا که از نام و نشان نویسنده خبر داشته‌ام در زیر داستان آورده‌ام. اما گروهی هم هستند که از نویسنده آنها خبر ندارم. منابع اصلی من در این نوشته‌ها: (1) ستون داستانک روزنامه همشهری، (2) کتاب هفده داستان کوتاه، (3) بسم الله چند شماره چلچراغ که به طور اتفاقی به دستم رسید.

می‌توانید برای دریافت نسخه‌های تازه این کتاب به صفحه کتابخانه سایت من www.datiki.com/fa/library.htm مراجعه کنید. ویرایش کتاب‌ها بر اساس تاریخ آنهاست. برای مثال کتاب حاضر در تاریخ 22 اسفند 82 تهیه شده است.

همچنین خواهشمندم که اگر شما هم به داستان‌ها و نوشته‌هایی به این شکل دسترسی دارید، آنها را برای من بفرستید تا با اضافه کردن آنها در این کتاب، سایر دوستان را هم در لذت آنها سهیم کنیم. آدرس من: datis@datiki.com

امیدوارم لذت ببرید.

يك ساعت ويژه

مردی دیروقت ، خسته از کار به خانه برگشت. دم در پسر پنج ساله اش را دید که در انتظار او بود. سلام بابا ! يك سوال از شما پيرسم؟
- بله حتماً. چه سوالی؟
- بابا ! شما برای هرساعت کار چقدر پول می گیرید؟
مرد با ناراحتی پاسخ داد: این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سوالی میکنی؟
- فقط میخواهم بدانم.
-اگر باید بدانی , بسیار خوب می گویم : 20 دلار
پسر کوچک در حالی که سرش پائین بود آه کشید. بعد به مرد نگاه کرد و گفت : میشود 10 دلار به من قرض بدهید ؟
مرد عصبانی شد و گفت : اگر دلیلت برای پرسیدن این سوال , فقط این بود که پولی برای خریدن يك اسباب بازی مزخرف از من بگیری کاملاً در اشتباهی, سریع به اطاقت برگرد و برو فکر کن که چرا اینقدر خودخواه هستی. من هر روز سخت کار می کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه وقت ندارم.
پسر کوچک, آرام به اتاقش رفت و در را بست.
مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد: چطور به خودش اجازه می دهد فقط برای گرفتن پول از من چنین سوالاتی کند؟
بعد از حدود يك ساعت مرد آرام تر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعاً چیزی بوده که او برای خریدنش به 10 دلار نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.
مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد.
- خوابی پسرم ؟
- نه پدر , بیدارم.
- من فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده ام. امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ناراحتی هایم را سر تو خالی کردم. بیا این 10 دلاری که خواسته بودی.
پسر کوچولو نشست, خندید و فریاد زد : متشکرم بابا ! بعد دستش را زیر بالشش برد و از آن زیر چند اسکناس مچاله شده در آورد.
مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته , دوباره عصبانی شد و با ناراحتی گفت : با این که خودت پول داشتی , چرا دوباره درخواست پول کردی؟
پسر کوچولو پاسخ داد: برای اینکه پولم کافی نبود, ولی من حالا 20 دلار دارم. آیا می توانم يك ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ من شام خوردن با شما را خیلی دوست دارم ...

آن سوي پنجره

در بیمارستانی، دو مرد بیمار در يك اتاق بستري بودند. يكي از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر يك ساعت روي تختش بنشیند. تخت او در کنار تنها پنجره اتاق بود. اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روي تخت بخوابد. آنها ساعت‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زدند. هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم اتاقیش توصیف می‌کرد. بیمار دیگر در مدت این يك ساعت، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون، روحی تازه می‌گرفت. مرد کنار پنجره از پارکي که پنجره رو به آن باز می‌شد می‌گفت. این پارک دریاچه زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی‌شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن منظره زیبایی به آنجا بخشیده بودند و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می‌شد. مرد دیگر که نمی‌توانست آنها را ببیند چشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد و احساس زندگی می‌کرد. روزها و هفته‌ها سپری شد. يك روز صبح، پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورده بود، جسم بیجان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و با کمال آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند. مرد دیگر تقاضا کرد که او را به تخت کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را برایش انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد. آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره ببیند. حالا دیگر او می‌توانست زیبایی‌های بیرون را با چشمان خودش ببیند. هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه کرد، در کمال تعجب با يك دیوار بلند آجری مواجه شد.

×××

مرد پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم‌اتاقیش را وادار می‌کرده چنین مناظر دل‌انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: «شاید او می‌خواست به تو قوت قلب بدهد. چون آن مرد اصلاً نابینا بود و حتی نمی‌توانست این دیوار را ببیند.»

سخاوت

پسر بچه‌ای وارد بستنی فروشی شد و پشت میزی نشست. پیشخدمت يك لیوان آب برایش آورد. پسر بچه پرسید: «يك بستنی میوه‌ای چند است؟» پیشخدمت پاسخ داد: «50 سنت.» پسر بچه دستش را در جیبش برد و شروع به شمردن کرد. بعد پرسید: «يك بستنی ساده چند است؟» در همین حال، تعدادی از مشتریان در انتظار میز خالی بودند و پیشخدمت با عصبانیت پاسخ داد: «35 سنت»

پسر دوباره سکه‌هایش را شمرد و گفت: «لطفاً يك بستنی ساده»
پیشخدمت بستنی را آورد و به دنبال کار خود رفت.
پسرک نیز پس از خوردن بستنی پول را به صندوق پرداخت و رفت.

وقتی پیشخدمت بازگشت از آنچه دید شوکه شد. آنجا در کنار ظرف خالی بستنی، 2 سکه 5 سنتی و 5 سکه 1 سنتی گذاشته شده بود. برای انعام پیشخدمت !!

راز خوشبختي

تاجري پسرش را براي آموختن «راز خوشبختي» نزد خردمندي فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه رفت تا اينكه سرانجام به قصري زيبا بر فراز قله كوهي رسيد. مرد خردمندي كه او در جستجويش بود آنجا زندگي مي كرد.

به جاي اينكه با يك مرد مقدس روبه رو شود وارد تالاري شد كه جنب و جوش بسياري در آن به چشم مي خورد، فروشندهگان وارد و خارج مي شدند، مردم در گوشه اي گفتگو مي كردند، ارکستر كوچكي موسيقي لطيفي مي نواخت و روي يك ميز انواع و اقسام خوراكي ها لذيذ چيده شده بود. خردمند با اين و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر كند تا نوبتش فرا رسد.

خردمند با دقت به سخنان مرد جوان كه دليل ملاقاتش را توضيح مي داد گوش كرد اما به او گفت كه فعلاً وقت ندارد كه «راز خوشبختي» را برايش فاش كند. پس به او پيشنهاده كرد كه گردش در قصر بكند و حدود دو ساعت ديگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه كرد: اما از شما خواهشي دارم. آنگاه يك قاشق كوچك به دست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ريخت و گفت: در تمام مدت گردش اين قشق را در دست داشته باشيد و كاري كنيد كه روغن آن نريزد.

مرد جوان شروع كرد به بالا و پايين كردن پله ها، در حاليكه چشم از قاشق بر نمي داشت. دو ساعت بعد نزد خردمند بازگشت.

مرد خردمند از او پرسيد: «آيا فرش هاي ايراني اتاق نهارخوري راديد؟ آيا باغي كه استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن كرده است ديديد؟ آيا اسناد و مدارك ارزشمند مرا كه روي پوست آهو نگاشته شده ديديد؟»

جوان با شرمساري اعتراف كرد كه هيچ چيز ندیده، تنها فكر او اين بوده كه قطرات روغني را كه خردمند به او سپرده بود حفظ كند.

خردمند گفت: «خب، پس برگرد و شگفتي هاي دنياي من را بشناس. آدم نمي تواند به كسي اعتماد كند، مگر اينكه خانه اي را كه در آن سكونت دارد بشناسد.»

مرد جوان اين بار به گردش در كاخ پرداخت، در حاليكه همچنان قاشق را به دست داشت، با دقت و توجه كامل آثار هنري را كه زينت بخش ديوارها و سقف ها بود مي نگريست. او باغ ها را ديد و كوهستان هاي اطراف را، ظرافت گل ها و دقتي را كه در نصب آثار هنري در جاي مطلوب به كار رفته بود تحسین كرد.

وقتي به نزد خردمند بازگشت همه چيز را با جزئيات براي او توصيف كرد.

خردمند پرسيد: «پس آن دو قطره روغني را كه به تو سپردم كجاست؟»

مرد جوان قاشق را نگاه كرد و متوجه شد كه آنها را ريخته است.

آن وقت مرد خردمند به او گفت:

«راز خوشبختي اين است كه همه شگفتي هاي جهان را بنگري بدون اينكه دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش كني»

بر گرفته از كتاب كيماگر، نوشته پائولو كونيلى

اینجا هم همینطور !

پیرمرد روی نیمکت نشسته بود و کلاهش را روی سرش کشیده بود و استراحت می‌کرد. سواری نزدیک شد و از او پرسید:
هی پیری! مردم این شهر چه جور آدم‌هایی‌اند؟
پیرمرد پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟
گفت: مزخرف!
پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور.
بعد از چند ساعت سوار دیگری نزدیک شد و همین سؤال را پرسید.
پیرمرد باز هم از او پرسید: مردم شهر تو چه جوریند؟
گفت: خب، مهربونند.
پیرمرد گفت: اینجا هم همینطور !

يك سنت

پسر كوچكي ، روزي هنگام راه رفتن در خيابان ، سكه اي يك سنتي پيدا كرد . او از پيدا كردن اين پول ، آن هم بدون هيچ زحمتي ، خيلي ذوق زده شد . اين تجربه باعث شد كه او بقيه روزها هم با چشمان باز سرش را به سمت پايين بگيرد و در جستجوي سكه هاي بيشتري باشد .

او در مدت زندگيش ، 296 سكه 1 سنتي ، 48 سكه 5 سنتي ، 19 سكه 10 سنتي ، 16 سكه 25 سنتي ، 2 سكه نيم دلاري و يك اسكناس مچاله شده يك دلاري پيدا كرد . يعني در مجموع 13 دلار و 26 سنت .

در برابر به دست آوردن اين 13 دلار و 26 سنت ، او زيبايي دل انگيز 31369 طلوع خورشيد ، درخشش 157 رنگين كمان و منظره درختان افرا در سرماي پاييز را از دست داد . او هيچ گاه حركت ابرهاي سفيد را بر فراز آسمان ها در حالي كه از شكلي به شكلي ديگر در مي آمدند ، نديد . پرندهگان در حال پرواز ، درخشش خورشيد و لبخند هزاران رهگذر ، هرگز جزئي از خاطرات او نشد .

سرباز روس

تابستان 1945 ، کوچه ای در برلین

دوازده زندانی ژنده پوش به فرماندهی یک سرباز روسی از خیابانی می گذرند، احتمالاً از قرارگاهی دور می آیند و سرباز روس باید آنها را به جایی برای کار یا به اصطلاح بیگاری ببرد. آنها از آینده شان هیچ نمی دانند.

ناگهان از قضا، زنی از خرابه ای بیرون می آید، فریاد می کشد، به طرف خیابان می دود و یکی از زندانیان را در آغوش می کشد.

دسته کوچک از حرکت باز می ماند و سرباز روس هم طبیعی است که در می یابد چه اتفاقی افتاده است. او به طرف زندانی می رود که حالا آن زن را که به حق حق افتاده در آغوش گرفته است. می پرسد: «زنت؟»

- «بله»

بعد از زن می پرسد: «شوهرت؟»

- «بله»

سپس با دست به آنها اشاره می کند: «رفت، دوید، دوید، رفت.» آنها با ناباوری نگاهش می کنند و می گریزند.

سرباز روس با یازده زندانی دیگر به راهش ادامه می دهد، چند صد متر بعد گریبان رهگذر بی گناهی را می گیرد و او را با مسلسل مجبور می کند وارد دسته بشود، تا آن دوازده زندانی که حکومت از او می خواهد، دوباره کامل شود.

ماکس فریش

همشهری 81/6/26

اصل موضوع را فراموش نکن (1)

مرد قوي هيكلې، در چوب بري استخدام شد و تصميم گرفت خوب کار کند .
روز اول 18 درخت برید . رئيسش به او تبریک گفت و او را به ادامه کار تشويق کرد . روز بعد با انگيزه
بيشترى کار کرد ، ولي 15 درخت برید .
روز سوم بيشتري کار کرد ، اما فقط 10 درخت برید . به نظرش آمد که ضعيف شده است . پيش رئيسش
رفت و عذر خواست و گفت: «نمي دانم چرا هر چه بيشتري تلاش مي کنم، درخت کمتری مي برم»
رئيس پرسيد: «آخرين بار کي تيرت را تيز کردی؟»
او گفت: «براي اين کار وقت نداشتم . تمام مدت مشغول بریدن درختان بودم.»

اصل موضوع را فراموش نکن (2)

خانمي طوطي اي خريد. اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند. او به صاحب مغازه گفت اين پرنده صحبت
نمي کند. صاحب مغازه گفت: «آيا در قفسش آينه اي هست؟ طوطي ها عاشق آينه هستند، آن ها
تصويرشان را در آينه مي بينند و شروع به صحبت مي کنند.» آن خانم يك آينه خريد و رفت.
روز بعد باز آن خانم برگشت . طوطي هنوز صحبت نمي کرد. صاحب مغازه پرسيد: «نردبان چه؟ آيا در
قفسش نردباني هست؟ طوطي ها عاشق نردبان هستند.» آن خانم يك نردبان خريد و رفت.
اما روز بعد باز هم آن خانم آمد. صاحب مغازه گفت: آيا طوطي شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟ خب
مشکل همین است. به محض اين که شروع به تاب خوردن کند، حرف زدنش تحسین همه را بر مي
انگيزد. آن خانم با بي ميلي يك تاب خريد و رفت.
وقتي که آن خانم روز بعد وارد مغازه شد، چهره اش کاملاً تغيير کرده بود. او گفت: «طوطي مرد.»
صاحب مغازه شوکه شد و پرسيد: «آيا او حتي يك کلمه هم حرف نزد؟» آن خانم پاسخ داد: «چرا،
درست قبل از مردنش با صدای ضعيفي گفت آيا در آن مغازه غذايي براي طوطي ها نمي فروختند؟»

فقر

روزي يك مرد ثروتمند ، پسر بچه كوچكش را به يك ده برد تا به او نشان دهد مردمی كه در آنجا زندگی می‌کنند چقدر فقیر هستند. آنها يك روز و يك شب را در خانه محقر يك روستایی به سر بردند . در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: «نظرت در مورد مسافرت‌مان چه بود؟»
پسر پاسخ داد: «عالی بود پدر!»
پدر پرسید: «آیا به زندگی آنها توجه کردی؟»
پسر پاسخ داد: «فکر می‌کنم!»
پدر پرسید: «چه چیزی از این سفر یاد گرفتی ؟»
پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: «فهمیدم كه ما در خانه يك سگ داریم و آنها چهار تا. ما در حیاط‌مان فانوس‌های تزئینی داریم و آنها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می‌شود اما باغ آنها بی‌انتهاست!»
در پایان حرف‌های پسر، زبان مرد بند آمده بود. پسر اضافه کرد: «متشكرم پدر كه به من نشان دادی ما واقعاً چقدر فقیر هستیم!»

تربيول تنها

آنها در کنار يك ديگر بودند و همه به يك اندازه مي دانستند و باور داشتند كه آنچه مي دانند بسيار است. يكي در ميانشان بود كه به اندازه ديگران نمي دانست و به او نادان مي گفتند. او تربيول نام داشت. هنگامي كه شنيد نادان است، فروتن شد و خود را پنهان كرد تا ديگر كسي او را نبيند. اما ديگران با او همدردي نداشتند و او را دنبال كردند و نگاهش كردند و با او از آنچه نمي توانست بفهمد حرف زدند. آن ها ميديدند تربيول چه رنجي مي برد و خشنود بودند از اينكه مي توانند او را برنجانند. اما جهان ديگرگون گشت و ناگهان تربيول دانا شد و بقيه نادان، بسيار نادان تر از او. تربيول هم مي خواست براي آنچه ديگران بر سرش آورده بودند، انتقام بگيرد. اما آنها او را تحسین کردند و هيچ كس به خاطر آنچه نمي دانست و تربيول مي دانست، خجالت نمي كشيد و تربيول با آنها همدردي مي كرد و نمي توانست آنها را برنجاند. او مي دانست كه هميشه به گونه اي تنها بوده است و در انتظار زماني بود كه روزگاري بازخواهد گشت. او دقيقاً مي دانست زماني كه در آن جهان بار ديگر دگرگونه شود، ديگران باز هم او را خواهند رنجانند.

نويسنده : گيزلا النسر

ترجمه : ناصر غياثي

قدرت کلمات

چند قورباغه از جنگلي عبور مي کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عميقي افتادند. بقيه قورباغه ها در کنار گودال جمع شدند و وقتيديدند گودال چقدر عميق است به دو قورباغه ديگر گفتند که ديگر چاره اي نيست و شما خواهيد مرد. دو قورباغه اين حرف ها را ناپيده گرفتند و با تمام توانشان کوشيدند که از گودال بيرون ببرند. اما قورباغه هاي ديگر دائماً به آنها مي گفتند که دست از تلاش برداريد، چون نمي توانيد از گودال خارج شويد، به زودي خواهيد مرد. بالاخره يکي از دو قورباغه، تسليم گفته هاي ديگر قورباغه ها شد و دست از تلاش برداشت. او بي درنگ به داخل گودال پرتاب شد و مرد. اما قورباغه ديگر با حداکثر توانش براي بيرون آمدن از گودال تلاش مي کرد. بقيه قورباغه ها فرياد مي زدند که دست از تلاش بردار، اما او با توان بيش تري تلاش کرد و سرانجام از گودال خارج شد. وقتي از گودال بيرون آمد، بقيه قورباغه ها از او پرسيدند: مگر تو حرف هاي ما را نشنيدی؟ معلوم شد که قورباغه ناشنواست. در واقع او تمام مدت فکر مي کرده که ديگران او را تشويق مي کنند .

راه بهشت

مردی با اسب و سگش در جاده‌ای راه می‌رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه‌ای فرود آمد و آنها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت‌ها طول می‌کشید تا مرده‌ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند. پیاده‌روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می‌ریختند و به شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمری عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می‌شد و در وسط آن چشمه‌ای بود که آب زلالی از آن جاری بود. رهگذر رو به مرد دروازه‌بان کرد: «روز به خیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟»

دروازه‌بان: «روز به خیر، اینجا بهشت است.»

- «چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه‌ایم.»

دروازه‌بان به چشمه اشاره کرد و گفت: «می‌توانید وارد شوید و هر چه قدر دلتان می‌خواهد بوشید.» - اسب و سگم هم تشنه‌اند.

نگهبان: واقعاً متأسفم. ورود حیوانات به بهشت ممنوع است.

مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاهی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

مسافر گفت: روز به خیر

مرد با سرش جواب داد.

- ما خیلی تشنه‌ایم، من، اسبم و سگم.

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. هر قدر که می‌خواهید بنوشید.

مرد، اسب و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشاندد.

مسافر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید برگردید.

مسافر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام اینجا چیست؟

- بهشت

- بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

- آنجا بهشت نیست، دوزخ است.

مسافر حیران ماند: باید جلوی دیگران را بگیرید تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی زیادی می‌شود!

- کاملاً برعکس؛ در حقیقت لطف بزرگی به ما می‌کنند. چون تمام آنهایی که حاضرند بهترین

دوستانشان را ترک کنند، همانجا می‌مانند...

بخشی از کتاب «شیطان و دوشزه پریم»، پائولو کوئیلو

تغییر دنیا

بر سر گور کشیشی در کلیسای وست مینستر نوشته شده است: «کودک که بودم می‌خواستم دنیا را تغییر دهم. بزرگتر که شدم متوجه شدم دنیا خیلی بزرگ است من باید انگلستان را تغییر دهم. بعدها دنیا را هم بزرگ دیدم و تصمیم گرفتم شهرم را تغییر دهم. در سال‌خوردگی تصمیم گرفتم خانواده‌ام را متحول کنم. اینک که در آستانه مرگ هستم می‌فهمم که اگر روز اول خودم را تغییر داده بودم، شاید می‌توانستم دنیا را هم تغییر دهم!!!»

شام آخر

لئوناردو داوینچی هنگام کشیدن تابلوی شام آخر دچار مشکل بزرگی شد: می‌بایست نیکی را به شکل عیسی و بدی را به شکل یهودا، از یاران مسیح که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند، تصویر می‌کرد. کار را نیمه تمام رها کرد تا مدل‌های آرمانیش را پیدا کند. روزی در یک مراسم همسرایی، تصویر کامل مسیح را در چهره یکی از آن جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاهش دعوت کرد و از چهره‌اش اتودها و طرح‌هایی برداشت. سه سال گذشت. تابلو شام آخر تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود. کاردینال مسئول کلیسا کم‌کم به او فشار می‌آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند. نقاش پس از روزها جستجو، جوان شکسته و ژنده‌پوش و مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند، چون دیگر فرصتی برای طرح برداشتن نداشت. گدا را که درست نمی‌فهمید چه خبر است، به کلیسا آوردند: دستیاران سرپا نگاه‌اش داشتند و در همان وضع، داوینچی از خطوط بی‌تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد. وقتی کارش تمام شد، گدا، که دیگر مستی کمی از سرش پریده بود، چشم‌هایش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید و با آمیزه‌ای از شگفتی و اندوه گفت: «من این تابلو را قبلاً دیده‌ام!» داوینچی با تعجب پرسید: «کی؟» - سه سال قبل، پیش از آنکه همه چیز را از دست بدهم. موقعی که در یک گروه همسرایی آواز می‌خواندم، زندگی پر رویایی داشتم و هنرمندی از من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره عیسی شوم «!!!!»

برگرفته از کتاب «شیطان و دوشیزه پریم»، پائولو کوئیلو

میخ های روی دیوار

پسر بچه‌ای بود که اخلاق خوبی نداشت. پدرش جعبه‌ای میخ به او داد و گفت هر بار که عصبانی می‌شوی باید یک میخ به دیوار بکوبی. روز اول، پسر بچه 37 میخ به دیوار کوبید. طی چند هفته بعد، همان طور که یاد می‌گرفت چگونه عصبانیتش را کنترل کند، تعداد میخ‌های کوبیده شده به دیوار کمتر می‌شد. او فهمید که کنترل عصبانیتش آسان‌تر از کوبیدن میخ‌ها بر دیوار است ...

بالاخره روزی رسید که پسر بچه دیگر عصبانی نمی‌شد. او این مسئله را به پدرش گفت و پدر نیز پیشنهاد داد هر بار که می‌تواند عصبانیتش را کنترل کند، یکی از میخ‌ها را از دیوار در آورد. روز ها گذشت و پسر بچه بالاخره توانست به پدرش بگوید که تمام میخ‌ها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست پسر بچه را گرفت و به کنار دیوار برد و گفت: «پسرم! تو کار خوبی انجام دادی و توانستی بر خشم پیروز شوی. اما به سوراخ‌های دیوار نگاه کن. دیوار دیگر مثل گذشته‌اش نمی‌شود. وقتی تو در هنگام عصبانیت حرف‌هایی می‌زنی، آن حرف‌ها هم چنین آثاری به جای می‌گذارند. تو می‌توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری. اما هزاران بار عذر خواهی هم فایده ندارد؛ آن زخم سر جایش است. زخم زبان هم به اندازه زخم چاقو دردناک است.»

عقاب

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه جوجه‌ها از تخم بیرون آمد و با آنها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ‌ها می‌کردند؛ برای پیدا کردن کرم‌ها و حشرات زمین را می‌کند و قدق می‌کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می‌کرد.

سال‌ها گذشت و عقاب خیلی پیر شد.

روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت جزئی بالهای طلایش برخلاف جریان شدید باد پرواز می‌کرد.

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: «این کیست؟»

همسایه‌اش پاسخ داد: «این یک عقاب است. سلطان پرنده‌گان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم.»

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مرد. زیرا فکر می‌کرد یک مرغ است.

سيزده نکته مهم زندگي و عشق از گابریل گارسيا مارکز

يك: دوستت دارم، نه به خاطر شخصيت تو، بلكه به خاطر شخصيتي كه من در هنگام بودن با تو پيدا مي‌كنم.

دو: هيچ كس لياقت اشك‌هاي تو را ندارد و كسي كه چنين ارزشي دارد باعث اشك ريختن تو نمي‌شود.

سه: اگر كسي تو را آن گونه كه مي‌خواهي دوست ندارد، به اين معني نيست كه تو را با تمام وجودش دوست ندارد.

چهار: دوست واقعي كسي است كه دست‌هاي تو را بگيرد ولي قلب تو را لمس كند.

پنج: بدترين شكل دلتنگي براي كسي آن است كه در كنار او باشي و بداني كه هرگز به او نخواهي رسيد.

شش: هرگز لبخند را ترك نكن. حتي وقتي ناراحتي، چون هر كس ممكن است عاشق لبخند تو شود.

هفت: تو ممكن است در تمام دنيا فقط يك نفر باشي، ولي براي بعضي افراد تمام دنيا هستي.

هشت: هرگز وقتت را با كسي كه حاضر نيست وقتش را با تو بگذراند، نگذران.

نه: شايد خدا خواسته است كه ابتدا بسياري افراد نامناسب را بشناسي و سپس شخص مناسب را.

به اين ترتيب وقتي او را يفتي بهتر مي‌تواني شكرگزار باشي.

ده: به چيزي كه گذشت غم نخور، به آنچه پس از آن آمد لبخند بزن.

يازده: هميشه افرازي هستند كه تو را مي‌آزارند، با اين حال همواره به ديگران اعتماد كن و فقط مواظب باش كه به كسي كه تو را آزرده دوباره اعتماد نكني.

دوازده: خود را به فرد بهتري تبديل كن و مطمئن باش كه خود را مي‌شناسي قبل از آنكه شخص ديگري را بشناسي و انتظار داشته باشي او تو را بشناسد.

سيزده: زياده از حد خود را تحت فشار نگذار، بهترين چيزها در زماني اتفاق مي‌افتد كه انتظارش را نداري.

کرم شب تاب

روز قسمت بود. خدا هستي را قسمت مي کرد. خدا گفت: چيزي از من بخواهيد. هر چه که باشد شما را خواهم داد. سہمتان را از هستي طلب کنيد زيرا خدا بسيار بخشنده است. و هر که آمد چيزي خواست. يکي بالي براي پريدن و ديگري پايي براي دویدن. يکي جثه اي بزرگ خواست و آن يکي چشماني تيز. يکي دريا را انتخاب کرد و يکي آسمان را. در اين ميان کرمي کوچک جلو آمد و به خدا گفت: من چيز زيادي از اين هستي نمي خواهم. نه چشماني تيز و نه جثه اي بزرگ. نه بالي و نه پايي، نه آسمان و نه دريا. تنها کمي از خودت، تنها کمي و خدا کمي نور به او داد. نام او کرم شب تاب شد. خدا گفت: آن که نوري با خود دارد بزرگ است، حتي اگر به قدر ذره اي باشد. تو حالا همان خورشيدي که گاهي زير برگي کوچک پنهان مي شوي. و رو به ديگران گفت: کاش مي دانستيد که اين کرم کوچک، بهترين را خواست. زيرا که از خدا جز خدا نبايد خواست.

XXXX

هزاران سال است که او مي تابد. روي دامن هستي مي تابد. وقتي ستاره اي نيست چراغ کرم شب تاب روشن است و کسي نمي داند که اين همان چراغي است که روزي خدا آن را به کرمي کوچک بخشیده است.

چلچراغ شماره 39-عرفان نظر آهاري

کتاب زندگی

خوابیده بودم؛

در خواب کتاب گذشته‌ام را باز کردم و روزهای سپری شده عمرم را برگ به برگ مرور کردم. به هر روزی که نگاه می‌کردم، در کنارش دو جفت جای پا بود. یکی مال من و یکی مال خدا. جلوتر می‌رفتم و روزهای سپری شده‌ام را می‌دیدم. خاطرات خوب، خاطرات بد، زیبایی‌ها، لبخندها، شیرینی‌ها، مصیبت‌ها، ... همه و همه را می‌دیدم.

اما دیدم در کنار بعضی برگها فقط يك جفت جای پا است. نگاه کردم، همه سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بودند. روزهایی همراه با تلخی‌ها، ترس‌ها، دردها، بیچارگی‌ها. با ناراحتی به خدا گفتم: «روز اول تو به من قول دادی که هیچ‌گاه مرا تنها نمی‌گذاری. هیچ‌وقت مرا به حال خود رها نمی‌کنی و من با این اعتماد پذیرفتم که زندگی کنم. چگونه، چگونه در این سخت‌ترین روزهای زندگی توانستی مرا با رنج‌ها، مصیبت‌ها و دردمندی‌ها تنها رها کنی؟ چگونه؟»

خداوند مهربانانه مرا نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «فرزندم! من به تو قول دادم که همراهت خواهم بود. در شب و روز، در تلخی و شادی، در گرفتاری و خوشبختی.
من به قول خود وفا کردم،
هرگز تو را تنها نگذاشتم،
هرگز تو را رها نکردم،
حتی برای لحظه‌ای،
آن جای پا که در آن روزهای سخت می‌بینی، جای پای من است، وقتی که تو را به دوش کشیده بودم
«!!!»

ليلي نام ديگر آزادي است

دنيا كه شروع شد. زنجير نداشت. خدا دنياي بي زنجير آفريد.
آدم بود كه زنجير را ساخت. شيطان كمكش كرد.
دل زنجير شد؛ عشق زنجير شد؛ دنيا پر از زنجير شد؛ و آدم ها همه ديوانه زنجيري.
خدا دنياي بي زنجير مي خواست. نام دنياي بي زنجير اما بهشت است.
امتحان آدم همين جا بود. دست هاي شيطان از زنجير پر بود.
خدا گفت: زنجيرت را پاره كن. شايد نام زنجير تو عشق است.
يك نفر زنجيرهايش را پاره كرد. نامش را مجنون گذاشتند. مجنون اما نه ديوانه بود و نه زنجيري. اين نام
را شيطان بر او گذاشت. شيطان آدم را در زنجير مي خواست.
ليلي مجنون را بي زنجير مي خواست. ليلي مي دانست خدا چه مي خواهد . ليلي كمك كرد تا مجنون
زنجيرش را پاره كند. ليلي زنجير نبود. ليلي نمي خواست زنجير باشد.
ليلي ماند؛ زيرا ليلي نام ديگر آزادي است.

عرفان نظراآهاري، چلچراغ

قشنگ کوچك

گفت: كسي دوستم ندارد. مي داني چقدر سخت است اين كه كسي دوستت نداشته باشد؟ تو براي دوست داشتن بود كه جهان را ساخت. حتي تو هم بدون دوست داشتن... !
خدا هيچ نگفت.
گفت: به پاهايم نگاه كن! بين چقدر چندينش آور است. چشم ها را آزار مي دهيم. دنيا را كيف مي كنم. آدمهايت از من ميترسند. مرا مي كشند براي اينكه زشتم. زشتي جرم من است.
خدا هيچ نگفت.
گفت : اين دنيا فقط مال قشنگ هاست. مال گل ها و پروانه ها، مال قاصدك ها، مال من نيست.
خدا گفت: چرا مال تو هم هست.
دوست داشتن يك گل، دوست داشتن يك پروانه يا قاصدك كار چندان سختي نيست. اما دوست داشتن يك سوسك، دوست داشتن تو كاري دشوار است.
دوست داشتن كاري است آموختني؛ و همه رنج آموختن را نمي برند.
بخش كسي را كه تو را دوست ندارد، زيرا كه هنوز مؤمن نيست. زيرا كه هنوز دوست داشتن را نياموخته. او ابتدائي راه است.
مؤمن دوست دارد. همه را دوست دارد. زيرا همه از من است. و من زيبايم. من زيبائيم، چشم هاي مؤمن جز زيبا نمي بينند. زشتي در چشم هاست. در اين دايره هرچه كه هست، نيكوست. آن كه بين آفريده هاي من خط كشيد، شيطان بود. شيطان مسئول فاصله هاست.
حالا قشنگ كوچكم! نزديكتر بيا و غمگين نباش.
قشنگ كوچك حرفي نزد و ديگر هيچگاه نينديشيد كه نازيباست.

بال هایت را کجا گذاشتی ؟

پرنده بر شانه‌های انسان نشست. انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت: اما من درخت نیستم. تو نمی‌توانی روی شانه‌ی من آشیانه بسازی.

پرنده گفت: من فرق درخت‌ها و آدم‌ها را خوب می‌دانم. اما گاهی پرنده‌ها و انسان‌ها را اشتباه می‌گیرم.

انسان خندید و به نظرش این بزرگ‌ترین اشتباه ممکن بود.

پرنده گفت: راستی، چرا پر زدن را کنار گذاشتی؟

انسان منظور پرنده را نفهمید، اما باز هم خندید.

پرنده گفت: نمی‌دانی توی آسمان چقدر جای تو خالی است. انسان دیگر نخندید. انگار ته‌ته خاطراتش چیزی را به یاد آورد. چیزی که نمی‌دانست چیست. شاید یک آبی دور، یک اوج دوست داشتنی.

پرنده گفت: غیر از تو پرنده‌های دیگری را هم می‌شناسم که پر زدن از یادشان رفته است. درست

است که پرواز برای یک پرنده ضرورت است، اما اگر تمرین نکند فراموشش می‌شود.

پرنده این را گفت و پر زد. انسان رد پرنده را دنبال کرد تا این که چشمش به یک آبی بزرگ افتاد و به یاد آورد روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد.

آن وقت خدا بر شانه‌های کوچک انسان دست گذاشت و گفت: یادت می‌آید تو را با دو بال و دو پا آفریده بودم؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود. اما تو آسمان را ندیدی.

راستی عزیزم، بال‌هایت را کجا گذاشتی؟

انسان دست بر شانه‌هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد. آن گاه سر در آغوش خدا گذاشت و گریست !!!!!

عرفان نظراآهاری، چلچراغ

شكلات هاي دوستي

با يك شكلات شروع شد. من يك شكلات گذاشتم كف دستش. او هم يك شكلات گذاشت توي دستم. من بچه بودم، او هم بچه بود. سرم را بالا كردم. سرش را بالا كرد. ديد كه مرا مي شناسد. خنديدم. گفت: «دوستيم؟» گفتم: «دوست دوست» گفت: «تا كجا؟» گفتم: «دوستي كه تا ندارد.» گفت: «تا مرگ؟» خنديدم و گفتم: «من كه گفتم تا ندارد» گفت: «باشد، تا پس از مرگ» گفتم: «نه، نه، گفتم كه تا ندارد.» گفت: «قبول، تا آنجا كه همه دوباره زنده مي شوند، يعني زندگي پس از مرگ. باز هم با هم دوستيم. تا بهشت، تا جهنم، تا هر جا كه باشد من و تو با هم دوستيم.» خنديدم و گفتم: «تو برايش تا هر كجا كه دلت مي خواهد يك تا بگذار. اصلاً يك تا بكش از سر اين دنيا تا آن دنيا. اما من اصلاً تا نمي گذارم.» نگاهم كرد. نگاهش كردم. باور نمي كرد. مي دانستم. او مي خواست حتماً دوستي مان تا داشته باشد. دوستي بدون تا را نمي فهميد.

xxx

گفت: «بيا براي دوستي مان يك نشانه بگذاريم.» گفتم: «باشد. تو بگذار» گفت: «شكلات. هر بار كه همدیگر را مي بينيم يك شكلات مال تو و يكي مال من، باشد؟» گفتم: «باشد» هر بار يك شكلات مي گذاشتم توي دستش، او هم يك شكلات توي دست من. باز همدیگر را نگاه مي كرديم. يعني كه دوستيم. دوست دوست. من تندي شكلاتم را باز مي كردم و مي گذاشتم توي دهانم و تند تند آن را مي مكيدم. مي گفت: «شكمو! تو دوست شكموي هستي» و شكلاتش را مي گذاشت توي يك صندوق كوچولوي قشنگ. مي گفتم «بخورش» مي گفت: «تمام مي شود. مي خواهم تمام نشود. مي خواهم براي هميشه بماند» صندوقش پر از شكلات شده بود. هيچ كدامش را نمي خورد. من همه اش را خورده بودم. گفتم: «اگر يك روز شكلات هایت را مورچه ها بخورند يا كرم ها، آن وقت چه كار مي كني؟» گفت: «مواظبشان هستم» مي گفت: «مي خواهم تا موقعي كه دوست هستيم» و من شكلات را مي گذاشتم توي دهانم و مي گفتم: «نه، نه، تا ندارد. دوستي كه تا ندارد.»

xxx

يك سال، دو سال، چهار سال، هفت سال، ده سال و بيست سال شده است. او بزرگ شده است. من بزرگ شده ام. من همه شكلات ها را خورده ام. او همه شكلات ها را نگه داشته است. او آمده است امشب تا خدا حافظي كند. مي خواهد برود آن دور دورها. مي گويد «مي روم، اما زود بر مي گردم.» من مي دانم، مي رود و بر نمي گردد. يادش رفت به من شكلات بدهد. من يادم نرفت. يك شكلات گذاشتم كف دستش. گفتم «اين براي خوردن» يك شكلات هم گذاشتم كف آن دستش: «اين هم آخرين شكلات براي صندوق كوچكت» يادش رفته بود كه صندوقي دارد براي شكلات هایش. هر دو را خورد. خنديدم. مي دانستم دوستي من «تا» ندارد. مثل هميشه. خوب شد همه شكلات هاي من را خوردم. اما او هيچ كدامشان را نخورد. حالا با يك صندوق پر از شكلات نخورده چه خواهد كرد؟

نويسنده: زري نعيمی